

## همای

پسران سیاه چرده سوسمارخواران ، که پیمبر  
آئین اسلام را بدیشان آموخت ، خیمه‌های جنگی و پرچمهای  
آبی‌رنگ خویش را در برابر جیحون سپید که از آن عطر  
سنبل برمیخیزد ، برافراشته بودند .

سی روز بود که اینان ، چون دسته‌های ملخ  
صحرائی بدین سرزمین هجوم آورده ، شهر را در محاصره  
گرفته بودند و پاسدارانشان همه کوره راههای کوهستانها  
و همه چاهها را تحت نظر داشتند .

در آن هنگام که مردم شهر آه‌کشان روی دیوارها

نشسته بودند و بآتش هائی که با دست جنگجویان در گوشه و کنار دشت برافروخته میشد، و به اسبان یمنی که بوته - های ذرت کال را از بن میجویدند مینگریستند، زنی نقابدار و زیبا، بیصدا و آهسته، از بازارهای خاموش و پلکانهای سیاه و درهای سدر که در برابرش گشوده بود، بسوی دشت و اردوگاه سواران عرب میرفت.

دنبال او کنیزکی زنگی، حلقه بریننی وزیتون و شراب در دست، خنده کنان بسوی خیمه‌ای روان بود که از تیرهای سقف آن، سرهای بریده در کنار خنجر هائی برهنه از پولاد آبدیده و براق، آویخته بود.

درون خرگاه، امیر عرب، تنها و موقر، چهارزانو بر روی پوستی حنائی رنگ و سپید لکه نشسته بود و دست بر ریش کوتاه و معطر و حلقه حلقه خود میکشید و باخویش میگفت: «الله! باید در پیش رفتن شتاب کنیم.»

اما ناگهان، زن که در تاریکی شب از راهی مجهول بسوی امیر آمده بود در برابر خیمه در گشوده او نمودار شد. وقتی که زن بسوی ما میآید، چه میتوان دانست که راهبر او کیست؟

بدرون آمد. از پس ابر نیمرنگ نقاب او، اختر تابناک پیشانیش لطیف و سپید سر برزده بود. گیسوان او از برق گوهر چون آسمانی پرستاره بود و دانه های سرد یاقوت بر پهلوش میدرخشید.

هنگام حرکت، پیش پایش از فروغ خلخالها روشن میشد، و از یاقوتی که بر انگشت پا داشت شعاعی فروزان بر میتافت. در هوای خیمه که از عطری ملایم و مبهم

آکنده بود، لبخندی زد و دندانهای مرواریدگون خود را بتلؤلؤ درآورد.

بیدار او که در تاریکی شب متبسم بود، امیر پنداشت که وی را به بهشت موعود برده‌اند. هم غرق نشاط شد و هم از ترس بخود لرزید. خویش را آماده آن یافت که از جام این دهانی که بدو عرضه شده بود شرابی دلپذیر بنوشد.

گفت:

«ای پریروئی که ایران و شب به منت داده‌اند، سلام بر تو! و تو، ای شب ایران، سپاست باد! يك لحظه نگاه تو، ای زن، از سالی بیشتر میارزد، زیرا از آن دمی که تو در اینجائی خویش را سراپا دگرگون مییابم.

«پیش از این، پیشاپیش سواران، میان سیل خون و غریو جنگ، سوار بر استر سیاه خودم، خاموش باستقبال خنجرها و نیزه‌ها میرفتم و بمعنی آیات قرآنی که بر سینه‌ام نوشته شده بود میاندیشیدم.

«وقتیکه در پشت سرمن شهری آباد چون خورشیدی که با دست ایمان من افروخته شده باشد در آتش میسوخت و شعله‌های آن بشکل زینی زرین در میآمد که بر پشت اسبان جنگی من نهاده باشند، میپرسیدم: نام این شهر در گذشته چه بوده است!

«دیدگان من با زیبایی زنان اسیر کاری نداشت. توجه بدان نمی‌کردم که در کجا باران مرگ فرو میبارم. گوشم نسبت بناله‌ها و شکوه‌ها ناشنوا بود، زیرا من فقط مظهر خشم تقدیر بودم.

« اما حالا که جاذبه نیرومند دیدگان ترا احساس می‌کنم ، آیا دیگر دنیائی و خشمی باقی مانده است ؟ نه ! ای دوشیزه‌ای که بازوانت از همه سلاحها زیباترند ، مرا میشناسی ؟ نام من فقط آنکسی است که ترا دوست دارد .

« بدیدن پستان تو که سپیدی آن از ورای جامه بدن نمای پرچین و آراسته با مرمکیت هویدا است ، همچون کودکانی که در پی رؤیائی ناگوار گریه‌کنان باغوش مادر جوان خویش پناه برند اشک از دودیده فرومیریزم .

« روح من در سر مستی مهر و صفا بصورت بخاری لطیف درمی‌آید و همچون دمی سوزان پیرامون جمال تو موج میزند . مرا ببین که از ناتوانی تو ناتوان شده‌ام ، و شاید از فرط ظرافت تو درهم شکنم .

« ای همدم بیگانه ، بمن ستم مکن ! آخر ترا چه سود که با من دو روئی پیشه کنی ؟ من همان را میخواهم که تو خواهانی ، و خیال من ازین پس جز عطری لطیف نیست که سرمستانه باسنبل گیسوان تو درآمیخته است .

« با من ستم مکن ، زیرا نجات و فنای من چون دو کودک توأم در گهواره بازوان برهنه تو خفته وزندگانی و مرگ من در آستانه لبان نیمگشوده تو بکنگاش پرداخته‌اند . چرا بدینجا آمدی ؟

« نامت را بمن بگو ، تا در گوش من از زمزمه چشمه ساری در دل بادیه های سپید شیرین تر باشد » .

آنوقت دوشیزه بسخن آمد . صدای اوطنینی چون انعکاس زمزمه نسیم خنک بامدادی در میان گلبنهای لرزان داشت .

گفت :

« پیش ازین ، در گلزارهای ایران ، میان گل‌های  
مریم ، مرا «همای» مرغ روشن بال مینامیدند . اما اکنون ،  
ای بیگانه ، دلم میخواهد تنها نامی را که برای من عزیز  
خواهد ماند ، از میان دو لب خندان تو بشنوم .

« میپرسی چرا آمده‌ام ؟ بگو : برای چه ستارگان  
هرشامگاهان وفادارانه با آسمان می‌آیند ؟ » این بگفت و نقاب  
از رخ برداشت و یکسر بسوی پوست حنائی رفت و بر روی  
آن نشست .

کمر بند او که بر آن کلماتی مرموز میدرخشید ،  
چون ماری زخم خورده بر روی زانوان او لغزید . امیر  
گفت : «دیگر هوای زمین خفقان آور شده ، زیرا اکنون  
دنیای زندگان برای ما بسیار تنگست .

مایلی ترا بر پشت اسبم بخوابانم تا حرکت چهار  
نعل او بسوی دریا ، خوابت را شیرین کند ؟ امواج دریا  
برپاهای تو ، بر پهلوان و دهان تو بوسه خواهند زد ، و  
آنگاه ترا به بستر خورشید خواهیم برد !»

همای ، در میان بازوان او بیحرکت و پر صفا  
غنوده و نظر تابناک خود را به خنجری که از ستون آبنوس  
آویخته بود و نگاه روشن او با رنگ سیاه در آن منعکس  
میشد ، دوخته بود و خویشتن را در درون این آئینه  
مینگریست .

سپس به پشت درغلتید ، و حرکت سرزیبایش نگاه  
اورا که با موج دلپذیری از هوس درآمیخته بود از تیغهُ  
خنجر برگرفت ... نزدیک آن ساعتی که انجیر هندی گل

میدهد ، امیر در کنار او ، شادمان و راضی ، باختگی  
شب عشق بخواب رفت .

خنجر برهنه همچنان در تاریکی میدرخشید .  
زن ، نیمه‌خیز ، بر آرنج خویش تکیه زد و چون کودکی  
که در کنار گودال آبی خم شود ، بر روی امیر خفته  
خم شد .

خواب او ، چون حرکت امواج آرام دریائی  
پراز جزایر غرق‌گل ، ملایم و شیرین بود . همای نگاه  
خودرا که هنوز از سستی شب عشق آکنده بود با لطفی  
فزونتر بدو دوخت و با آوای خوش‌آهنگی که کودکانرا  
با آن بخواب میبرند ، گفت :

« دلم میخواست برای آن در کنار تو نباشم که  
ترا بدست مرگ سپارم . اما هر خواسته‌ای درین باره  
بیهوده است ، و تو با آنکه دوستت دارم خواهی مرد ،  
زیرا من در اختیار اراده‌ای پنهان هستم که بر وجودم  
حکمفرماست و روح من فقط ناظر ناتوان آن کارهائی  
است که این اراده مرموز بدست من انجام میدهد .

« یکروز غروب ، هنگامیکه دست برسینه و  
بیخیال در بام خانه‌ام بودم ، مغان بامن سخن گفتند .  
گفتند : « فرمان اورمزد مطاع باد ! اورمزد ترا بنجات  
بخشی نژاد و دودمانت برگزیده است » . دریغا که از آن  
شب دیگر دوران همائی من بسر رسید .

« مغان مرا شش روز بی‌خوراک در زیر زمین  
بشیوه مردگان نگاه داشتند . در آنجا بود که خوی انسانی

خویش را از دست دادم و « روحی » چیره دست در تنم جای گرفت .

« آنگاه بمن گفتند : « ای دوشیزه ، تن خویش را که با دست ترس رام شد و از آلودگیها دوری گزید با جامه‌ای تابناک بپوشان ، و برو تادشمن را درخیمه گاهش ازپای درآوری » . این بگفتند و من بی اختیار دوپای خویش را بسوی توروان یافتم .

« بمن از آن علف پرگلی که اکسیر پنهان آن مارا دوراز عالم تن بدنیا ئی ملکوتی میبرد چشانندند . لاجرم ازین پس سینه من چون کشتزاری که از کوکنار آکنده باشد ، آکنده ازرنج « زیستن » خواهد بود .

« وقتیکه دست من فرمان آن روح پنهان رابکار بسته باشد ، بی کینه و بی دریغی بدانچه روی داده خواهم نگریمت ، زیرا نیک میدانم که زیستن امری پوچ ، ولی مرگ دلپذیر و پراز جاذبه و لطف و رازهای پنهان است. » این بگفت و بازوی گرم و گندمگونی را که با آرامش خاطر برپهلوی او نهاده شده بود باسر انگشت برکنار زد ؛ سپس نرم و بیصدا ، اندام چالاک خودرا از بستر بدر آورد و پای سپید بر فرش رازپوش نهاد ، و در حالیکه هنوز تنی از حرارت بستر گرم و جامه‌ای از ساعت هم آغوشی پرچین داشت ، آرام آرام بستون آبنوس سیاه نزدیک شد و دستته براق و سرد خنجری را که پولاد آن آئینه وی شده بود در دست گرفت .

گفت : « ای اختران فروزان که بچهره من مینگرید ، ای شب که زندگی و تباهاکاریهای آنرا از

حرکت بازمیداری ، من اکنون در برابر شما آن کاری  
را میکنم که باید بکنم ، و تنها شما خواهید دانست که  
چرا میبایست چنین کرده باشم .»

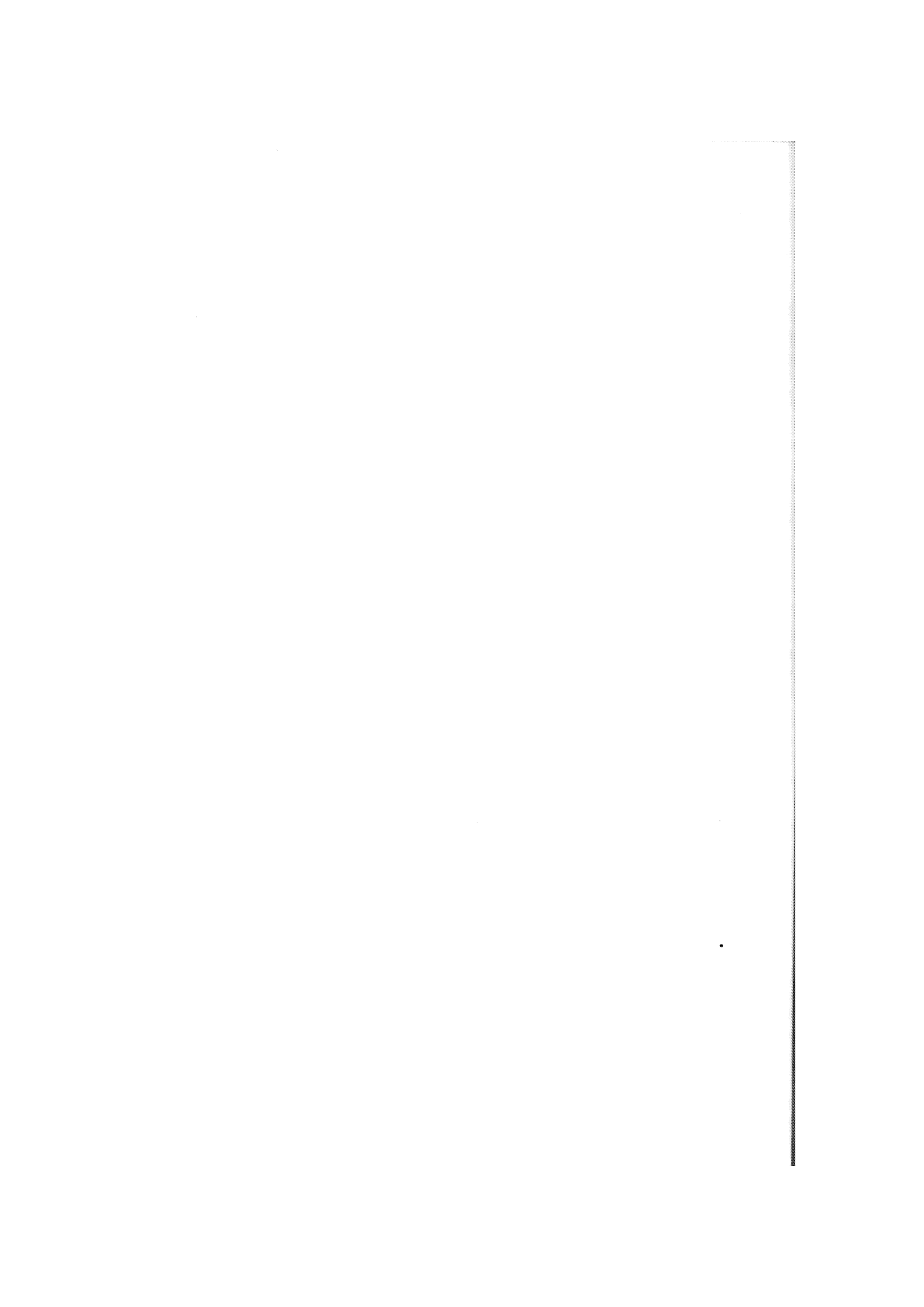
با نگاهی آرام و پرمهر به امیر نگریست ، سپس  
با هستگی خنجر را بلند کرد و با دیدگان فرو بسته ، همراه  
تیغۀ آن مرگ و فنا را در گردنی که مرد خفته بسوی او  
آورده بود ، جای داد .

آنوقت کنیزك او ، این سری را که فروغ  
زندگی از آن رخت بر بسته و اندکی پیش زن بوسه‌ای  
طولانی بر آن نهاده بود در دست گرفت و با مشتی گیاه  
معطر در جامی نهاد ، و زیر لب از غرور و رضایت  
زمزمه‌ای کرد .

اشعار طلائی



ورلن



## گناه عشق

( قسمتی از قطعه )

در کاخی از زر و ابریشم ، در شهر اکباتان ،  
شیطان بچه‌ها و ابلیس پسرانی زیبا همراه با آهنگ موسیقی  
شرقی ، حواس پنجگانه خود را در اختیار معاصی هفتگانه  
نهاده بودند .

شب جشن معاصی کبیره بود . چه بزم زیبایی !  
همه هوسها بصورت شعله‌هایی سرکش بدرخشش درآمده  
بودند . همه شهوات بشکل غلامبچگانی آماده بخدمت ،  
بهرسو میدویدند و جامهای باده گلگون را در سینی‌ها  
دور میگرداندند .

پایکوبی رقاصان که همراه با نغمه‌سرائی  
غزلخوانان صورت می‌گرفت آرام آرام تبدیل به آهها و  
نالهای طولانی میشد، و آوازهای دلنشین و دسته‌جمعی  
مردان و زنان همچون امواج دریا، برهم می‌غلطید و اوج  
می‌گرفت.

صفای این مجلس حال با جاذبه‌ای چنان فراوان  
آمیخته بود که در دهکده پیرامون کاخ گل‌های سرخ  
شکفتند و سیاهی شب بدرخشندگی الماس درآمد.

شہان لاہور



درود به خیام ، آن خردمند ملکوتی که رباعیات  
او مستی عارفانه و بی‌پایان خدا و شراب وزن را برای  
روح ما همراه می‌آورد .

---

ای خیام ! در اطاق من که در آن در بروی جمله  
سروصداهای جهان بسته‌ام ، نشستن در کنار دلدار در  
مهتاب ترانه‌های تو ، چه دلپذیر است !

---

خشتی که شاید روزی از خاک عمر یا فریدون  
یا اسکندر کبیر ساخته شده بود ، بکار ساختن کاخهایی  
برای زندگان رفت که خاک خود آنها نیز بدست باد  
پراکنده شد .





هائرمی دورنیه



### نیم تخت

فرش او که روزگاری بادست ایرانیان بافته شده و با نقشهای شقایق و میخک و سرو و پرندگان زینت یافته، از راهی خیلی دور، همراه کاروانها، از شهری فیروزه گون که در آن فوارهها نغمه سرائی میکنند بدینجا آمده است.

تاروپه‌دهای درهم رفته و رنگارنگ این فرش، باغهای ترا، ای اصفهان، که گل‌های سرخ بر تن شامگاهانت جامه‌ای ارغوانی میپوشانند، و ترا، ای موصل، که یاسمنهای بیشمار سپیده دمانت را سپیدجامه میکنند، در نظر ما جلوه گر میسازد.

پیش از این، دلم میخواست بسوی شهرهای دوردست روم تا در زیر آسمانهائی تازه گردش کنم و همراه زمزمه دلپذیری که از فوارهها برمیخیزد نغمه بلبل را که به گلبن عاشق پاسخ میگوید بشنوم.

پیش ازین، آرزو داشتم در سپیده دم مشرق زمین، کنار گنبدی مدور که از میان مناره‌های خود سر بر آورده است بایستم تا در پرتو خورشید شکفتن گلبرگهای این گل را بر ساقه آتشین آن بنگرم و پرواز پرندگان عاشق را بسوی سروها تماشا کنم.

اما امروز دیگر دیدگان من از رنگ آمیزی

پرنقش و نگار این قالی چیزی نمیطلبند جز آنکه بهار  
جاودان گل‌های خود را باندام تو که روی آن درغلتیده  
است ارمغان دهد .

### کلاه خود

شاه عباس ، پنجمین پادشاه از سلاطین صفوی ،  
دیری بر ایران حکمرانی کرد . شاهی بزرگ بود و نام  
او در میان پادشاهان ایران ، از آن اسامی نبود که ترکیبی  
بیمعنی از چند آهنگ نارسا باشد .

... زیرا وی ، برای آنکه با گذشت سالیان  
زودگذر پنجه درافکنده باشد ، مسجد شاه را با چهار  
ردیف ایوان آن بساخت و در چهارباغ اصفهان ، چون  
در کاخ اشرف ، گل‌های سرخ را در باغهای پرشکوه  
خویش شکفته دید .

بر کلاه خود این مرد جنگجو که دو حفاظ برای  
گردن و بینی دارد ، نوشته‌ای در میان فلز گرانبها بچشم  
میرسد که حروف پیچیده آن جابجا درهم رفته و باز از  
میان یکدیگر سربرون آورده‌اند .

... و بر پولاد کلاه ، با حروفی که در آنها برق  
طلا میدرخشد ، شعری چند نوشته شده که یکی از آنها ،  
بیتی از ابیات بوستان سعدی است .

### دسته گل

بدیواز اطاقم پرده‌ای ایرانی آویخته‌ام که بر آن  
گل‌های میخک و درختان سرو نقاشی شده است ، و از آن ،  
آهسته و پنهانی ، عطر سرگردان سرزمینهای دوردست  
مشرق بمشام میرسد .

گاه ، هنگامیکه دیدگان افسرده من بدین صحنه  
معطر و پرگل مینگرند ، چنین میپندارم که اصفهانی  
نیمخفته در باغهای پرگل خود از پس این پرده بیدار  
میشود و بمن لبخند میزند .

آنوقت ، دود نیمرنگ توتون که از دهان من  
بیرون میآید و در فضای اطاق پراکنده میشود ، عطری  
تازه پیدا میکند . هر صدای پائی که در خانه بگوشم  
میرسد صدای « پاپوش » های زنان مشرقزمین را دارد ،  
و هر پرندۀ ناچیزی که آواز میخواند ، نغمۀ بلبل را  
بگوش من میرساند .

فواره‌ای که در حوضچۀ سنگی خود جریان دارد ،  
در گوش من با صدائی نظیر زمزمۀ همه فواره‌های مشرق  
زمین که امواج شفاف آنها پیشانی زیبای مؤمنین را در  
زیر عمامه‌های کوچک برای وضو شستشو میدهد ، زمزمه  
میکند .

هروقت آن چهارگوشه‌ای از آسمان که از  
پنجره اطاق من پیداست . برنگ آبی فضای پهناور در  
شامگاهان باطراوت درآید ، باخود چنین میپندارم که  
ناگهان در آنجا گنبدی لعابین ، از میان مناره‌های خود  
سر بدر خواهد کرد .

وقتی هم که شما ، خانم ، از در نیمگشوده اطاق  
بدرون آئید و روی نیمتختی که مدتی دراز من در آن  
غرق رؤیا بوده‌ام نشینید ، من به کفش راحتی نرم و سبز  
رنگ شما که چرم ظریف آن شکل هلال ماهی را دارد  
مینگرم و با دست خیال از پرده ایرانی دیوار اطاق خودم

که بر آن گلهای میخک و درختان سرو نقاشی شده ، دسته گل رؤیائی دور و دراز می‌چینم تا آنرا به‌سر انگشتان ملکهٔ حرمسرای سلطان تقدیم کنم .

### شاهزادهٔ اسیر

من شاهزاده‌ای ایرانی هستم . اما اکنون بجز این صفحهٔ کاغذ کوچک که در آن صورت مرا نقاشی کرده‌اند ، و بزرگیش چندان از اندازهٔ کف دست من و دیگران بیشتر نیست قلمروی ندارم .

من که روزگاری میتوانستم از فراز بامهای کاخهای صدگانهٔ شاهی سر برزدن سپیده دم را بنگرم و هر جا که میروم صدای پای جمعی بیشمار را در دنبال خویش بشنوم ، ازین پس زندانی صفحهٔ کاغذ کوچکی هستم که در آن نقاشی ایرانی با قلم‌موی خود چهرهٔ مرا جان داده و از چهارطرف میان حاشیهٔ صفحه و دیواره های قاب محصور کرده است .

اما شاهزاده‌ای بلند همت همچو من ، که از دامهای تقدیر باخبر است و میداند که انسان فانی در نظر خداوند ذره‌ای ناچیز بیش نیست ، این غربت در دیار دوردست را بچیزی نمیگیرد ، زیرا من حتی در این زندان کاغذی که سخت در میانم گرفته است همچنان در نظر شما بزرگوار جلوه میکنم ، و یاقوت درشت من نیز با فروغ خود دستار ابریشمینم را برنگ ارغوان درمیآورد .

هنوز در این صفحه ، من براسب زیبای گلگون خویش سوادم . هنوز شهباز من مثل گذشته میتواند از

فراز پنجه من که وی چنگال بر آن نهاده است برمیخکی  
که در دست دارم نوک بزند .

هنوز خنجر کجیم در غلاف مخملینش از کمر بند  
من ، و سپر مدورم از زین هندی مرکب من ، آویخته  
است .

هنوز همچون دوران گذشته در برابر شما از  
سرزمینی آرام و دلپذیر که در آسمان آن ماه ، چون  
کمانی واژگون ، از میان دوسرو بلند سر برآورده است  
میگذرم .

هنوز در کنار خود زوجه باوفائی دارم که  
قدمهای اسبش را با اسب من هم آهنگ میکند و بصدای  
بلبلی که در خاموشی شبی افسرده و زیبا بیاد گذشته فریاد  
مستانه میکشد گوش فرا میدهد ، و خود برای اینکه لطف  
این صحنه عشق را برهم نزده باشد ، آهسته آهسته ترانه ای  
چند از خیام یا سعدی را که گوئی از دل او برخاسته در  
گوش من زمزمه میکند .





تریستان کنگسور



## تهران

در دره تهران ، دره‌ای که گذرگاه بادی ملایم  
است، باغی است پر از درختان زعفران و اقاویا و نارنج، که خانه  
زیبای مرا با هر سه قسمت پشت بام آن ، در زیر شاخه‌های  
پر گل خود گرفته‌اند .

در خانه سپید من ، اطاق در بسته‌ایست که از عطر  
عنبر و ادویه شرقی آکنده است . در این اطاق مرموز است  
که زن کوچولوی محبوب و شیطان من ، برای آنکه  
سربسرم گذارد ، لبخند زنان دو پستان برجسته چون دو  
نارنجش را در جامه بدن نمای تهرانی خود از من پنهان  
میکند .

### چهار گل فارس

کیست که از جادهٔ پراز شکوفه‌های نارنج ، که  
در آن باد همچون پرنده‌ای زیرشاخ و برگ درختها  
میخندد و میگرید ، یا از کوره راه معطر دوران شبانان  
و شعبده‌بازان ، بیاید و بگلچینی چهار گل فارس پردازد؟  
نجیب‌زاده‌ای مهربان ، عشق در دل واشک در چشم ، یا  
خواننده‌ای ، یا گدائی لنگان و چرکین وزشتر و ، کدامیک  
برای چیدن چهار گل فارس خواهند آمد؟

شاید هم این گلچین تو باشی ، ای بیگانهٔ عزیزی  
که جامهٔ عزا برتن داری ، و ممکن است شاهزاده‌ای  
ایرانی یا شاه ایران باشی . شاید این تو باشی که زمستان ،  
پیش از آنکه گلی را با سرانگشتان خود پرپر کرده باشد ،  
انتظارت را میبرد تایبائی و چهار گل فارس را بچینی ؟

### شهرزاد

ای شهرزاد ، رنگ دیدگان تو ، رنگ لبان تو  
و گیسوان معطر تو دخترک نازنین ، همه برای من مجهول  
مانده است ، و با این همه ، چیزی جز خیال تو زینت بخش  
رؤیای من نیست . ترا میپرستم بی آنکه از نزدیکت شناخته  
باشم ، زیرا در آنوقت که تو با صدای زرینت داستان  
شاهزاده‌هائی را بزبانی قرص ماه یا قصهٔ علی‌بابا را در  
جنگل ، برای «شهریار» کهنسال حکایت میکردی ، من  
در زیر تخت شاه پنهان نبودم .

### پیشکش

محبوبهٔ من ، بگذار امشب نیز که در بستر

استراحت هستی ، عاشق دیوانه‌ات ساعتی دیگر در اینجا  
بماند تا این عطرهاى کمیاب بغداد را برای معطر کردن  
پاهای ظریف چون برگ گلت بتو ارمغان دهد .  
این مرصافی را برای گیسوان زرین تو و این حنا  
را برای ناخنهای گلگونت آورده‌ام ، چندانکه اکنون  
ازین بابت از مغان و شاهان و امیران توانگرتر هستی .  
بگذار پیش از رفتن ، نوازشی دیگر از میان  
بازوان تو ، از میان کمرگاه تو ، از میان دوپستان تو  
که در دیده من دو کبوتر زیبای کوچک و سفید مینمایند  
بربایم ، زیرا تو خود میدانی که اندام تو ، ای دختر  
شیرازی ، گلدان زیبائی است که بادست کوره‌گر کهنسال  
آسمانی ساخته شده و عشق ما چون گلی همه آنرا  
عطر آگین میکند .

### انتخاب هدایا

وقتی که زلیخای کوچولوی من یازده ساله شود،  
برایش کره‌ای زیبا با زینی از چرم اصفهان و افسار  
ابریشمین زنگوله‌دار خواهیم خرید .  
اما وقتی که سالش بچهارده برسد و پستانهای  
کوچکش برجسته شود ، برای او جامه و گل بسیار خواهیم  
خرید تا او را به شاهزاده سهراب زیبا دهم که در زیر  
پیشانی‌ش چشمانی درشت و سیاه با برق‌عشق میدرخشد و اسب  
تازیبی سیمین دهانه وزرین مهمیز دارد .

### کیسه پول

ترا پشت چهارچوبه آراسته به گل و بوته‌های

شرقی پنجره‌ات دیدم که سرگرم بافتن پارچه‌ای از ابریشم  
و مخمل بودی ، اما وقتی که خواستم مثل حافظ با زبان  
اشعاری لطیف برایت بگویم که چگونه روحم از غم عشق  
در رنج است ، خندیدی و رفتی .

ترا ، ای دخترک عزیز ، پشت چهارچوبه  
پنجره‌ات دیدم که سرگرم قلابدوزی بودی ، اما وقتی  
که مثل حافظ با زبان اشعاری استادانه برایت گفتم که  
چسان روح من سرمست زیبائی تست ، با چشمانی خمار  
و کشیده بمن نگرستی و روی برگرداندی .

ولی وقتی که ناگهان از در اطاقت بدرون آمدم  
و کیسه پولم را در دست کوچکت گذاشتم ، بی آنکه در  
انتظار سخنان عاشقانه من بمانی ، هر چه را در دست داشتی  
کنار گذاشتی و شتابان بازوان ظریفیت را بگردنم افکندی  
تا گل سرخ لبانت را در اختیار من گذاری .

### گل پرپر

حالا که گلها بادست باد پرپر میشوند و پیرنده نغمه‌سرای  
حافظ بسوی بهشت پرواز میکند ، آیا من نیز باید تارهای  
چنگم را همچون دل دیوانه‌ام که درهم میشکند ، یکباره  
بگسلم ؟

اکنون دیگر از لبهای بسته تو هرگز سخن عشق  
بر نخواهد آمد ، زیرا مرگ خاموش چون پروانه‌ای تیره  
و مخملین بر آن نشسته است .

### شراب

ساقی ، جام مرا از شراب گلگون پرکن ، زیرا

از وقتیکه زلیخای من مرا ترك گفته ، زبانم خشک و  
پیشانیم پرچین و پشتم دو تا شده است . جام مرا از خیال  
و دروغ پرکن ، زیرا اکنون که هم دل و هم جام من  
تهی است ، دیگر ترانه‌ای نیز نمیتوانم سرود .

جام مرا از شراب قرمز لبریز کن ، زیرا رنگ  
آتشین آن در دیده بیننده از رنگ لبان آراسته محبوبه  
من زیباتر و طعم آن در دهان از طعم مستی بخش تلخ و  
معطر بوسه‌های عشق شیرین‌تر است .

دیگر نمیخواهم برای خفتن سر بر بالش لطیفتر  
از ابریشم پارسی تو نهم ؛ ازین پس فقط کنار جامهائی  
خواهم خفت که میخواران درجدال مستانه خود درهم  
شکسته باشند .

با این همه ، با این همه ... ای دلدار من ...

### گلدان شامی

برایت گلدانی از شام آورده‌ام که گلوگاهی  
بظرافت انگشتان تو دارد . آورده‌ام تا در آن گل‌های  
سرخ نهی ، و خودت نیز برویم لبخند زنی .

این گلدان را که چون گوهری در میان شیشه‌ها  
و ظروف چینی پنهان بود ، در بازار دمشق از کوزه‌گری  
سپیدمو خریدم .

اما حالا ، ای مریم زیبا ، تو میتوانی بجای  
آنکه گل‌های سرخ در آن نهی ، آن را از کندر بصره یا  
عطر گل بیاکنی و گیسوان خویش را با آن معطر سازی .  
اگر هم بخواهی میتوانی نقل‌های هرمن یانان‌های

برنجی و کشمشی در آن نهی تا هر وقت که دلت بخواهد،  
همه را با دندانهای زیبای خویش خورد کنی و بجوی .  
اما اگر چنین نکنی ، آنرا تا گلوگاه از شراب  
زرین شیراز پر خواهیم کرد تامستی سستی بخش باده را  
احساس کنم و سپس آنرا چون دل تو درهم شکنم .

### خاطره

حالادیگر مثل حکیمی سالخورده شده ام . دیدگانم  
از مه تیره اشکهای سوزانی که فرو نریخته تاریک ، و  
چهره ام پرچین و مویم چون موهای زائری کوفته و  
فرسوده ، زبر و سپید است .

شیراز را دیدم و به شام که در پشت بامهای آن  
زنان ایرانی و گلهای سرخ در کنار هم جلوه گری میکنند  
سفر کردم . همه جا همچون درویشی سوار بر خر خود ،  
انجیر و پول سیاه گدائی کردم . از سمرقند تا بخارا ،  
شعرهای حافظ را در بزم بزرگان خواندم . بارها زیر  
آسمان خفتم و خواب خنده پرنندگان بهستی را دیدم .  
بارها در سایه عطراگین زنبقهای معطر ، برؤیا فرورفتم .  
اما ، ای دختر شیراز ، آهنگ دلپذیر صدای تو و عطر  
بدن ترا در هیچ جا باز نیافتم .

### الهام عاشقانه

پشت میز تحریرم که از چوب درخت گل ساخته  
شده می نشینم و چانه بردست و خاموش بصفحه سپید  
کاغذی مینگرم .

دلم میخواهد برای محبوبه خودم اشعاری عاشقانه



بزیبائی اشعار حافظ بنویسم ، اما اندیشه من بال میگیرد  
و چون برگی دستخوش تندباد ، رو بسوی خانه او میکند.  
بلبلی ناپیدا در شامگاه تابستان آواز میخواند .  
پیش خود خیال میکنم که این صدای شیرین اوست ، و  
برای شنیدن آن بکنار پنجره میروم . وقتیکه ترانه پایان  
میرسد ، به پشت میز باز میگردم و می‌نشینم . حالا دیگر  
کلمات عاشقانه پیاپی بر لب من می‌آیند و دستم خود بخود  
بر روی کاغذ ابریشمین حرکت میکند .

### حافظ

ای حافظ عزیز ، ترا پیوسته در عالم خیال می‌بینم  
که جامه‌ای آراسته به ابریشم بر تن و دستاری سبز بر سر  
داری و سرگرم نوشتن اشعار خویشتنی .  
ترا میبینم که با شلوار گشاد شرقی چهارزانو  
نشسته‌ای و بزرگوارانه ، مانند پادشاهی ، دست بر موی  
سپید صورت خود میکشی و لبخند میزنی .

### گل شیراز

تو گلی ظریف و کوچك از گل‌های شیراز هستی ،  
اما پوستی دست نخورده تر از گل‌داری؛ گدایانی که با عصای  
افراو خورجین‌های وصله خورده اجدادی خود می‌گردند  
و صدقه می‌طلبند ، چون من ترا گل کوچك و زیبائی  
از گل‌های شیراز یا جائی دیگر نام داده‌اند .  
دهان تو پرنده‌ای گلرنك است که از بهشت حافظ  
آمده است . هر شامگاهان نسیم سبکروح دوره گرد ، که  
با آهنگ سه‌تار نغمه پرداز درختان آوازه‌خوانی میکند ،

خاموش میشود تا گوش بنگمه پرنده خندان دهان گلرنگ  
تو دهد .

با این همه ، روزی خواهد رسید که از تو ، ای  
محبوبه من ، دیگر جز تنی استخوان و بیجان باقی نخواهد  
بود ، و درین خاک ، فقط بوسه من خواهد بود که برنوک  
انگشتان بی‌رک و پی‌سپید و ظریف تو گل خواهد داد .

### مرگ لکک

گل‌های شیراز پژمردند. دیگر پرنده زیبا در کنار  
جویباران آواز نمیخواند . لکک در میان نیزارجان سپرده  
و من نیز افسانه‌های دلپذیر شهرزاد و علاءالدین را از یاد  
برده‌ام . مجمرهای مروعنبر همه خاموشند و دیگر از  
بخوردانها عطر بر نمیخیزد . چراغ جادو نیز شکسته است .  
اما طعم بوسه‌های تو همچنان بر لب من باقی است .

(از کتاب شهرزاد)

شروم وژان تارو

1000

## سبوی خیام

شامگاهی خیام در ایوان خود نشسته و مثل هر  
شامگاهان ، سرگرم باده پیمائی ، بیم خدا را که همه روز در  
دلش بود ، از یاد برده بود . ناگهان تندبادی سبوی او را  
واژگون کرد و چراغش را کشت . باده‌نوشی چون او ،  
در چنین حالی ، چگونه از سرودن اشعاری فی‌البداهه در  
زم آفریدگار جهان خودداری میتوانست کرد ؟  
گفت : «خدایا ! سبوی مرا شکستی و مایهٔ هستی‌مرا  
بر باد دادی ، و در سعادت را برویم بستی . نکند توهم مثل  
من مست باشی ؟»

اما همینکه خود را در آئینه‌ای نگریست ، صورت  
خویش را سیاه یافت . فریاد زد :

« ای میزانداز جهان . من گناهکاری از ددان  
پست‌تر بیش نیستم . اما اگر بنا باشد من گناه کنم و تو بدرا  
بابد مکافات دهی ، پس بگو ، فرق میان من و تو چه خواهد  
بود ؟ »

### شاعر و پادشاه

نام او حافظ بود ، و من او را «ورلن» مینامم ، زیرا  
این هردو در تنی خراب از می‌ناب ، چنگی پنهان داشتند  
که باوزش کمترین نسیمی مرتعش میشد .

شیراز آن شهر برگزیده جهان بود که در آن  
حافظ درمیخانه‌ای مینشست و اشعاری میسرود که سبک‌التر  
از گل گندم ، از کرانه‌های فرات تا دیوار بزرگ چین  
پرواز میکردند و از چین تا فرات ، دلداده‌ای در بستری ،  
وسرخوشی در خراباتی نمیمانند که با همان آسانی که  
ضرب‌المثلی را در سخن میگویند یا گلی را در رهگذری  
از میان علفها میچینند ، نتواند شعری از قبیل این شعر او را  
زمزمه کند :

«بخارا را به گل عارض و بادام چشمان یارم  
فروختم و بخاطر خال عنبرین او که تنها  
من از وجودش باخبرم سمرقند را نیز  
در این معامله بخشیدم »\*

\* اقتباس از شعر معروف حافظ :

اگر آن ترک شیرازی بدست‌آرد دل‌مارا      بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

یکروز ، تیمور لنک ، امیر بخارا و سمرقند ،  
به شیراز آمد . او نیز مثل حافظ هم عاقل و هم دیوانه بود ،  
یعنی باطناً شاعر بود . وهمینکه از ساختن اهرام بلند از  
سرهای بریده کشتگان فراغت مییافت ، بساط بزمهائی  
بس دلپذیر میگسترده . هوس دیدار حافظ را کرد ، و وی  
با جامه ژنده و موی ژولیده و خرقة شراب آلوده ، غرق  
مستی و بیخبری ، بنزدش آمد . تیمور از دیدن او از اینهمه  
فسق ورنندی بشگفت آمد و فریاد زد :

«شیاد ، این توئی که هر دو پایتخت مرا بدین  
ارزانی معامله کرده ای ؟»

حافظ پاسخ داد : من از بخارا و سمرقند ، یکی را  
بخال هندوئی و دهانی و چشمان شهلائی فروختم ، و  
دیگری را برایگان بخشیدم . عجب مدار اگر با این  
بخشندگی چنین تنگدستم بیابی .

گویند که شاهرا این پاسخ زیرکانه پسند افتاد  
(اما تو ، ای ورلن ، هرگز چنین سعادتت نداشتی) ، وبه  
شاعر آنقدر دینار ودرم بخشید که وی بتواند همه عمر را  
باده پیمائی کند .

### انجیل از نظر سعدی

مردی تبریزی به تاکستان خود میرفت . عیسی  
اورا دید ولاحول گفت . مرد ایرانی که از این حرکت  
بحیرت آمده بود ، پرسید :

«چه شده ؟ آیا درمن طالع شومی دیده ای ؟

عیسی گفت :

— ترا ، پیش از آنکه خورشید غروب کرده باشد ،  
اسیر مرگ می بینم » .

مرد بادلی پریشان از اندیشه مرگی چنین نزدیک ،  
راه خود باز گرفت . هزار یا دو هزار ذرع بیش نرفته بود  
که ژنده پوشی را از آن بینوایان که همه جا در خورجین  
خود بدبختی و گرسنگی همراه میبرند ، برسرراه خویش  
دید . بی آنکه بایستد ، گذشت . اما ناگهان پشیمان شد و  
بازگشت ، ونیمی از غذائی را که همراه آورده بود بدو  
بخشید . سپس وارد کشتزار خود شد .

همه روز را بی آنکه دست و دلش بکار رود ،  
ببریدن شاخه های اضافی و بیل زدن ، و علفهای هرزه را از  
زمین برآوردن پرداخت تا خیال این پیش بینی شوم را از  
یاد ببرد .

آخر غروب شد ، ووی همینکه فرو رفتن قرص  
خورشید را نظاره کرد و خودرا تندرست یافت ، حس کرد  
که از نو زنده شده است . از ترس خویش بخود خندید  
و خویشتن را احمق خواند و سوگند خورد که دیگر گوش  
به گفته های عیسی ندهد ، آنگاه کوله باری بر پشت نهاد  
و براه افتاد .

اما صدقمی آنجا ، در همان جاده ای که  
بامدادان باوجود پریشانی خاطر ، وی در آن بگدائی  
صدقه داده بود ، عیسی را برسرراه خود دید که وی را بر  
جای نگاهداشت و بدو گفت :

«فرزند ، راستی گمان میبری که ترا فریب  
داده بودم ؟ نه ، زیرا مرگ هم اکنون نیز در کنارتو و